

نگارش ۳

قرار/قرار . جلسه ۹

رضا رحیمی فرد . ۱۸ خرداد ۱۴۰۰

یک) به جریان دم و بازدم و نفس‌هایی که می‌کشید، توجه کنید. سعی کنید تک تک اعضا و عضلات بدن، از کوچکترین تا بزرگترین را در نظر داشته باشید... در بیابان برهوتی چشم می‌گشایید. باد گرم و داغی به صورت شما می‌خورد، و خشکی آب و هوا را به شما یادآوری می‌کند. چشم می‌چرخانید و به اطراف خود می‌نگرید؛ تا چشم کار می‌کند کویر بی‌آب و علف است. با اینکه لباس اندک و نازکی به تن دارید، ولی همان را هم مزاحم می‌دانید. هر چه فکر می‌کنید که اینجا چه می‌کنید، چیزی به یاد نمی‌آورید.

دو) وقتی می‌خواهید برخیزید، در کنار خود چوب‌دستی تراشیده و مستعملی را می‌یابید. با کمک آن از جا بر می‌خیزید، و به یاد می‌آورید که شما مدت‌هاست در این بیابان ساکن هستید. چند قدمی که بر می‌دارید، یادتان می‌آید که شما در این بیابان مأموریتی دارید و برای همین اینجا هستید. نمی‌دانید چرا، ولی به سمتی که برایتان آشناست، می‌روید.

سه) راه می‌پیمایید، و همین‌طور که پیش می‌روید، جزئیاتی را به خاطر می‌آورید. شما نگهبان سدی کوچک و قدیمی هستید که سال‌هاست خشک شده، و دریغ از قطره‌ای آب که این سد بخواهد آن را ذخیره کند. این سد قدیمی را شما سال‌ها پیش به کمک کسی که حق استادی و حیات به گردن شما دارد، ساخته‌اید، تا چند پارچه آبادی را از بی‌آبی برهانید. نگهبانی از این سد خشک و متروک را همان استاد، که بیش از هر کسی در این دنیا به او ایمان دارید؛ به عهده شما گذاشته است. قدم تند می‌کنید تا هر چه زودتر به محل مأموریت خود برسید.

چهار) از تپه‌ای بالا می‌روید و از دور سد را می‌بینید، و تازه به یاد می‌آورید که شما در حال ترک مأموریت و بازگشت به شهر و دیار خود بودید. همان بالای تپه می‌نشینید، و به دشت برهوت و پهناوری که در برابرتان گسترده شده و در واقع محل خدمت و مأموریت شماست، می‌نگرید. به خاطر می‌آورید که کسی که شما را به نگهبانی در این سد مأمور کرده، مدت‌هاست از دنیا رفته است. به کلبه‌ای که سال‌هاست در آن زندگی می‌کنید، نگاه می‌کنید و با خود می‌گویید این بار چندم است که فرار می‌کنم و با حواس‌پرتی بر می‌گردم؟! این فراموشی هم نتیجه‌ی این مأموریت بیهوده و زندگی در این بیابان وهم‌آلود است. قلب‌تان تیر می‌کشد و به خاطر می‌آورید که در این سال‌ها هر کسی گذارش به اینجا افتاد، با کنایه و تمسخر، شما را نواخت. تا کی می‌خواهم به این کار و زندگی ادامه بدهم؟!

پنج) هوا کم‌کم تاریک می‌شود، و شما از بالای تپه به سمت سد و کلبه سرازیر می‌شوید. همین‌طور که بر می‌گردید، به خودتان می‌گویید، فردا هم روز خداست؛ خدا را چه دیدی، شاید امشب باران ببارد؛ و بلافاصله به خودتان پاسخ می‌دهید که این سد، لااقل یک هفته باران ممتد و شبانه‌روزی می‌خواهد تا پر شود، خودت را گول زن!

شش) هنوز چشم بر هم نگذاشته‌اید، که با صدای رعد و برق و طوفان از خواب بر می‌خیزید. می‌خواهید نگاهی به بیرون کلبه بیندازید، ولی شدت باد و بوران به حدی است که اجازه‌ی ایستادن، و باز ماندن چشم‌ها را نمی‌دهد؛ به سرعت به داخل کلبه بر می‌گردید. یعنی ممکن است؟! لبخند بر لب‌تان می‌آید و قند در دلتان آب می‌شود. بالأخره چند سال صبر و انتظار نتیجه داد، و به زودی این سد پر از آب می‌شود. با خود می‌اندیشید که حالا می‌توانم جواب دندان‌شکنی به ملامت‌گران و بدگویان بدهم و حقانیت خودم را ثابت کنم! در همین خیالات هستید که به خواب می‌روید.

هفت) پخش آیات ۱۲۳ تا پایان سوره صافات ... (حدود شش دقیقه)

هشت) وقتی از خواب بیدار می‌شوید، با عجله و اشتیاق به بیرون کلبه می‌روید تا نتیجه‌ی بارش باران دیشب را ببینید. ولی هیچ نشانه‌ای از باران نیست، و انگار قطره‌ای آب هم از آسمان نباریده است. پس آن رعد و برق و ابرهای سیاه چه شد؟ هیچ چیزی تغییر نکرده، باز هم صبر و انتظار، باز هم سرزنش و تمسخر...

نه) این بار مصمم می‌شوید تا این دشت خشک و سوزان را ترک کنید. بار و بنه جمع می‌کنید تا به هر دلیلی مجبور به بازگشت نشوید. یادداشت کوتاهی می‌نویسید و به گردن می‌آویزید تا در صورت فراموشی، همه چیز را به خاطر بیاورید. این بار به هر قیمتی شده باید از این برهوت فرار کنید. پا در مسیر می‌گذارید.

ده) چند ساعتی راه می‌روید. دیگر نشانی از سد دیده نمی‌شود. کمی استراحت می‌کنید و لقمه‌ای نان و جیره‌ای آب می‌نوشید. می‌خواهید کمی استراحت کنید، ولی می‌ترسید بار دیگر فراموشی همه چیز را خراب کند؛ پس به راه می‌افتید. ولی هنوز چند قدمی بر نداشته‌اید که آسمان تیره و تار می‌شود. ابرهای سیاه و متراکم، و صدای رعد و برق همه جا را فرا می‌گیرد. آیا این بار آسمان قصد باریدن دارد؟ اگر ببارد بر می‌گردید؟ آیا باران ادامه خواهد داشت؟ چه می‌کنید؟ می‌روید یا بر می‌گردید؟